

زویب

رقصیدن یا رنج

شاهو محمودی

dreamstime



رقصیدن با رنج

شاهو محمدی

وقتی سینی‌ها را برای شستن از دستگاہ بیرون کشیدم متوجه شدم امروز زودتر از همیشه کارم تمام می‌شود. این می‌توانست هم موهبت باشد و هم مکافات. چرا که باید فکری به حال آن چند ساعت پیش رو می‌کردم، تا اتاقِ مهمانسرا دوباره خالی شود و من رأس ساعتِ هشت، بی‌آنکه لحظه‌ای پشت در مانده باشم وارد اتاقم شوم و در بوی خوشِ زن‌هایی که تمام روز رویِ تنها تختخوابِ آن اتاق با مشتری‌هایشان خوابیده بودند، آرام بگیرم و چند ساعتی با کتابچه‌هایم خلوت کنم. بویِ عطرهايِ ارزان‌قیمت و عرقِ بدن‌هايِ گر گرفته به این اتاقِ کوچک برکت می‌بخشید و لکه‌هايِ پودرِ صورت و رژلب‌هايِ رنگارنگ و قطره‌اشک‌هايِ ناخواسته‌ی آمیخته به سیاهیِ سُر مه، چنان نقشِ زیبایی به ملافه‌ی روبالشی بخشیده بود که هیچ نقاشِ ماهری نمی‌توانست همتایش را خلق کند. زیباتر آنکه هر شب روبالشی، نقشی دیگر به خود می‌گرفت و من مانند بچه‌هایی که در ابرهايِ آسمان دنبال یافتنِ شکل‌هايِ آشنا می‌گردند، در این نقش‌هايِ تصادفی شکل‌هايِ آشنایی می‌یافتم و در شباهتشان غرق می‌شدم. کوهستان‌هايِ بلند، سراسب، یک بچه‌ی شیرخواره، گلِ شیپوری و حتی یکبار نیمرخ مادرم را دیدم که سرش را پایین گرفته بود. برخلافِ پیرمرد اتاقِ انتهای راهرو هیچوقت از کثیفی و بوی ملافه‌ها به مدیرِ مهمانسرا شکایت نکردم و رضایت خاطر از آن اتاقِ

کوچک چندان زیاد است که ترجیح می‌دهم کُلفت‌ها را بابت نظافتش به در دسر نیاندازم و آنها هم در جواب این رفتار، با لبخندهای جاندار و نگاه‌های دوستانه بدرقه‌ام می‌کنند. آنجا به معنای واقعی، یک اتاق است با یک پنجره که چشم‌انداز کاملی از شهر را در قابش جا می‌دهد، تا تکه‌های جدا افتاده‌ی این شهر هزار تکه را در یک تصویر به هم متصل کند. تکه‌هایی که به مرور زمان و در گردش تاریخ به تصویر پازلی شبیه شده‌اند که حتی اگر قطعات جدا افتاده‌اش را کنار هم می‌چیدی باز هم شکاف و خطوط مرزی میانشان را می‌دید: جاده‌ی رودخانه و چراغ‌های قرمز روی پُل، تاریکی شبانه‌ی محله‌ی سمسارها و قفسه‌های چوبی بر پشت بام‌های راسته‌ی پرنده‌فروش‌ها، ساختمان عظیم شهرداری و چراغ‌گردان آبی شهرک صنعتی که هر پانزده ثانیه یک بار به رودخانه می‌تابید و سطح ناآرام آب و سایه‌ی صیادان کلافه از انتظار را پدیدار می‌کرد. روشنایی خیره‌کننده‌ی خیابان مشتری‌ها که همچون الماس تمام شب می‌درخشید و تابلوی بیست و پنج متری سینما که محبوب من بود، همه را هر شب در قاب این پنجره می‌دیدم. پنجره‌ای که مانند باقی وسایل این اتاق، تنها شب‌ها متعلق به من بود و با این همه؛ تمام روز حس می‌کردم چشم‌های خیس زنی، پشت همین پنجره ایستاده و می‌تواند با نیروی خیره‌گی‌اش من را در هر نقطه‌ای از شهر پیدا کند و ببیند.

همانطور که حدس می‌زدم تکه‌های ماسیده‌ی خمیر نان، بی‌زحمت و بدون کاردک و تنها با فشار آب از روی سینی‌ها محو شدند و خارج از وظایف‌ام به عنوان پادوی کارگاه، آنها را خشک کردم و سر جایشان گذاشتم. با اینکه دستگاه‌های جدید دو برابر روزهای گذشته نان قیفی بیرون داده بودند اما جارو کردن نان‌های شکسته و نپخته، در یک چشم بر هم زدن تمام شد. دیگر نیازی نبود برای جمع کردنشان گونی بیاورم و حتی یک کیسه‌ی کوچک هم کفایت می‌کرد تا همه‌ی نان‌های پسمانده را در خودش جا دهد. وقتی کیسه را روی کفه‌ی ترازو گذاشتم از شدت عصبانیت نتوانستم جلوی لرزش چانه‌ام را بگیرم. دستگاه‌های جدید با اینکه کار شستشوی سینی‌ها و جارو کردن کف کارگاه را آسان کردند اما غنایم نازنین‌ام را از من گرفتند. قبلاً دستگاه‌ها بد کار می‌کردند و از هر سری شصت تایی، هشت یا ده تایی شکسته و نپخته بیرون می‌آمد. همین هم زحمت شستن سینی‌ها را عذاب‌آور می‌کرد. اما وقتی شمارنده‌ی ترازو با سرعت یک مورچه‌ی ترسیده بالا و بالاتر می‌رفت و از پنجاه کیلو هم می‌گذشت، فرشتگان مُقرب با چنگ و آواز به ملاقاتم می‌آمدند و نسیم خوشبختی و دارندگی همه‌ی خستگی‌ام را به باد می‌داد. پنجاه و هشت کیلو نان بستنی پسمانده یعنی نصف پولی که به شکل مشروع و قانونی در یک روز کاری در می‌آوردم. پنجاه و هشت کیلو نان بستنی پسمانده یعنی یک بلیط سینما، یک همبرگر پنی‌ری با نوشابه و یک جلد کتابچه‌ی: "رقصیدن با ریج". پنجاه و هشت کیلو نان بستنی بازیافتی که مدیر کارگاه از شدت عصبانیت‌اش به

خاطر خرابی دستگاه‌ها، فراموش کرده بود سودآوری اش را حساب کند و با قلدری، جمع کردن و دورریختن شان را در قبال اضافه‌کاری‌ای ناچیز به من سپرده بود، به مدت نوزده ماه حکم موهبتی آسمانی را داشت که هم ساعت‌های خالی آواره‌گی و بی‌خانمانی ام را با شستن سینی‌ها پُر می‌کرد و هم و خرجی‌هایم را ضمانت می‌کرد. کپه‌های نان بستنی پسمانده را در دو گونی مجزا و کاملاً فشرده جا می‌دادم و به راسته‌ی پرندفروش‌ها می‌رفتم تا مشتری‌های زُمخت و لجباز را پیدا کنم و در نقش فروشنده‌ی غذای محبوب و ویتامینه‌ی پرندگان بر سر قیمت‌ها چانه بزنم. با اینکه این قسمت از کار را اصلاً دوست نداشتم و در ذهنم به خودم نهیب می‌زدم که چه نقش احمقانه‌ای است اما با درس‌هایی که از مدیر کارگاه در معامله با مشتریان خُرده‌پایش آموخته بودم، توانستم از همان روز اول سر بلند بیرون بیایم و بعدها هم همیشه من بودم که در این بازی احمقانه برنده می‌شدم. معمّای ساده‌ای بود. من به سودی که از فروش نان‌های پسمانده عاید می‌شد نیاز حیاتی نداشتم پس به آسانی می‌توانستم در جواب مشتری‌هایی که از سر تحقیر صدایم می‌کردند "تمکی" یا "قیفی"، شیشکی بکشم تا شبیه بیچاره‌گانی به نظر نیایم که برای خوردن یک شام و یک رختخواب گرم، ساعت مچی یا کت دامادی شان را می‌فروشند. همان دفعه‌ی اول که با گونی‌ها به این راسته آمدم، همه‌ی پرنده‌دارها گفتند نمی‌خواهیم به پرنده‌ها چیزی بدهیم که از آرزن گران‌تر باشد. پس چنان غمایش ماهرانه‌ای راه انداختم که حتی خودم هم تحت تأثیر قرار گرفتم. چند تکه‌ی درشت نان بستنی را که افزودنی‌های قندی و اسانس‌های خوش‌طعم داشت و پودر فیکساتیو فرنگی چنان خشکش کرده بود که صدای خُرد شدنش در لای انگشت‌ها هر جاندار را وسوسه می‌کرد، در قفس کبوترها ریختم و یکباره که انگار از یک نیروی آسمانی به آنها وحی شده باشد به تمام آرزن‌ها پُشت کردند و دور تکه‌های نان بستنی جمع شدند. من این را به نشانه‌ی دیگری از شادکامی تقدیرم گرفتم و همین شد که چند کفتر باز متمول‌ دورم را گرفتند و من هر روز سر ساعت شش گونی‌ها را تحویل می‌دادم و اسکناس‌ها را تحویل می‌گرفتم. با اینکه می‌ترسیدم مدیر کارگاه از این کسب و کار پنهانی سردر بیاورد و سودش را مانند هر چیز دیگری به جیب خودش ببرد، اما در قلب‌ام نشاطی اهریمنی داشتم. نشاط فریب‌دادن کسی که خودش فریبکار است. نشاط دزدیدن از کسی که خودش پادشاه دزدهاست. نشاطی که دیری نپایید و چند روز پیش، وقتی به جای پیرمرد ریغوی تعمیرکار در آن لباس‌های روغنی، چند نصاب ورزیده در یونیفورم‌های مخصوص به کارگاه آمدند و دستگاه‌های جدید را نصب کردند، شستم خبردار شد که باید با تمام آن تجارت مخفیانه خداحافظی کنم و راه دیگری در پیش بگیرم. سینی دستگاه‌های جدید همچون آینه شفاف بود و می‌توانستم قبل از شستن هم چهره‌ی ورشکسته و مال باخته‌ام را در آن ببینم، چهره‌ای که بعد از شستن وضوح بیشتری داشت. دستگاه‌ها نیمه‌خودکار بودند و هر چند ثانیه صد و چهل نان بستنی را بدون

کمترین خرابی بیرون می دادند و اگر پای شانس به میان نمی آمد مانند نصف کارگران دیگر، بایستی همین امروز به دفتر مدیر می رفتم و با چهره‌ی درهم شکسته‌ی یک نگون بخت، برای آخرین بار لباس‌های کارم را درمی آوردم و تحویل خزانه می دادم. اما این تقدیر من بود که بجام. تقدیری که هیچگاه نفهمیدم چگونه رقم می خورد و هیچوقت هم تلاش نکردم از شیوه‌ی کارش سردر بیاورم. پس با تواضع یک برده‌ی گوش به فرمان و بدون هیچ سماجتی همه‌ی عمرم را پذیرایش بودم حتی اگر به بدترین شکل ممکن رقم می خورد.

وقتی کیسه‌ی سبک نان بستنی‌های پسمانده را در زباله‌دانی انداختم دیگر چانه‌ام نمی لرزید و انگار فراموش کرده بودم محتوای آن کیسه‌ای که روی گنداب زباله‌دانی شناور است، تگه‌ی خرد شده‌ی اسکناسی است که با قطعه‌ی کاملش بهترین صندلی سینما را صاحب می شدم، همبرگر پنی‌ری و نوشابه را پهلوی پهلوی میزهای خانواده‌گی کارنده‌های شهرداری نوش جان می کردم و با تبختر یک روشنفکر ناسازگار، کتابچه‌ی "رقصیدن بارنج" را از فروشگاه مرکزی می گرفتم. اما همانطور که کیسه از وزن سبک‌اش خجالت می کشید و اجازه می داد آن گنداب متعفن در سوراخ‌هایش نفوذ کند تا هر چه بیشتر در عمق زباله‌دانی فرو برود، من هم در سرنوشتی که پیش رویم بود فرو می رفتم و تنها چیزی که روحم را دستخوش احساس دوگانه‌ی شادی و شکنجه می کرد، خاطره‌ی چهره‌ی آن پنج کارگر در مانده‌ای بود که صبح فردا به جای پوشیدن لباس کار به صف نامنظم معترضینی می رفتند که تمام روزهای سرد زمستان روبروی پنجره‌های شهرداری سر می کنند، با تکه مقواهایی که رویش نوشته‌اند:

«به ما کار بدهید و استثمارمان کنید».

اما پرده‌های پشت آن پنجره‌ها حتی یک بار هم کنار نرفت و همه‌ی امید بست نشسته‌ها به گرمای تابستان بود تا حرارت اتاق‌های دم کرده، کارنده‌ها را وادار کند پرده‌ها را کنار بکشند و پنجره‌ها را به رویشان باز کنند. با اینکه آشکارا به شرارت احساسات بیشرمانه‌ام در قبال آن کارگرهای در مانده واقف بودم، اما اگر قرعه به نام من در می آمد و جای یکی از آن پنج نفر بودم، هیچ وقت به آن صفوف نامنظم مفلوکانه تن نمی دادم. چرا که غیر از شادکامی تقدیرم، نوزده جلد کتابچه‌ی "رقصیدن بارنج" را با انضباط ویژه‌ای زیر تختخواب اشتراکی‌ام با فاحشه‌ها چیده بودم و تمام هزار و ششصد و چهل و نه صفحه‌اش را بارها و بارها خوانده بودم. کتابچه‌هایی که همچون زنجیری پولادین من را به زندگی و زندگی را به من گره می زدند و بدون آنها هر چیزی می توانست تاریکتر از واقعیت باشد. زنجیره‌ی کتابچه‌هایی که قوانین هشت‌گانه‌اش دستم را می گرفت تا آن اتاق غم‌ر مهمانسرا را مبدل به خوابگاه پادشاهان کنم و از این زندگی فقیرانه و محقر، چنان زیستنی بسازم که حتی مدیر

کارگاه را هم غافلگیر کند و درباره‌ی حتمیتِ نگون بختی‌ام تجدید نظر کند. او می‌توانست با کمترین حرکت عضلات صورت‌اش چنان احساسِ شرمندگی و حقارتی را در ما پدید بیاورد که حتی از نفس کشیدنمان عُق بزنییم و در برابرش به لُکنت بیفتیم. او سرنوشت و زندگی‌های ما را از پروردگار خریده بود و با چند برابر قیمت تگه‌تگه‌اش را به خودمان می‌فروخت:

امروز می‌مانی!

فردا نمی‌روی!

خرابی نان از خرابی دستگاه نیست، شما خرابید!

ماه دیگر مقاطعه‌کاری حساب می‌کنیم!

کارگراها چرا باید بچه بزایند و مرخصی بخواهند حتی بدون حقوق!

تابستان مردم بستنی می‌خواهند و من کارگر بیمار نمی‌خواهم!

هر سال دستگاه‌های جدیدتر می‌آیند و من تعدادی از شما را به پروردگارتان پس خواهم داد!

قانون کار، قانون طبیعت است!

این‌ها جملاتی بود که او هیچ‌وقت حتی یکی‌شان را هم به زبان نیاورد. بلکه تنها با نگاه‌های تُهی و عضلات صورت‌اش محتوای عمیقِ این جملات را به ما تفهیم می‌کرد و ما با تبخیر یک نشانه‌شناسِ ماهر، تمام آن حرکات و نگاه‌ها را برای خودمان ترجمه می‌کردیم و خفه می‌شدیم. او حتی زحمت تحقیر ما را به خودمان واگذار کرده بود و ما آنقدر به آن صورت اندیشیده بودیم که حتی در خلوت و در خواب هم به ملاقاتش می‌رفتیم. او همیشه در ما حضور داشت و ما دور از چشمِ دیگران، وجودش را عبادت می‌کردیم. این سرنوشتِ شومِ عمومِ انسان‌های نگون بخت است که هیچ‌گاه چهره‌ی مافوق‌شان را حتی بعد از مرگ هم فراموش نمی‌کنند. چرا که همیشه در سیمای او دنبال سایه‌ی عدالت می‌گردند و به آن موجودِ حقیر کرامتِ داوری می‌بخشند. اما تقدیر من شادکام بود و از کتابچه‌ها آموختم که غیر از پس گرفتن آن تگه از وجودم که او موظف بود اول هر ماه به من بازگرداند، هیچ درخواست دیگری نداشته باشم. این نتیجه‌ی رشته‌ای از تأملاتم بود در باب قانون سوم. قانونی که می‌گفت:

«انسان عادل نمی‌تواند مافوق کسی باشد».

پس شکستنِ آن بُتِ حاضر در وجودم آغاز شده بود و به مرور از خواب‌هایم بیرونش راندم. برای زایل کردن قدرتش چنان سرخوشانه و با تفرعن فرمانبرداری می‌کردم که دیگر هیچ لذتی از فرمان دادنش نمی‌برد. من یک پادوی بی‌نقص و سالم و بی‌توقع بودم که به خاطر بردگی بی‌چون و چرایم، دیگر به چشم نمی‌آمدم و درزیر خروارها کار بی‌هوده چنان پنهان شده بودم که ابلیس هم نمی‌توانست به حقیقتی که در آن زندگی می‌کردم رسوخ کند. به مرور محتوای معترضان‌های فرمانبرداری‌ام آشکار

شد و دیگر نه تنها کارگران بلکه حتی مدیر هم می دانست که این حجم از سرسپردگی بی واسطه نمی تواند نشانه‌ی خوش خدمتی یک موجود بزدل باشد، بلکه نوعی سرکشی عارفانه است. من بارِ گرانِ رنجم را با سبکی یک پر کاه بر دوش می کشیدم و این نه تنها خودم را بلکه پروردگارِ ثانی ام را هم متحیر کرده بود.

آن دَرّه هوایی هم که در کیسه‌ی هشت کیلویی نان‌های پسمانده باقی مانده بود، تُهی شد و به آرامی یک جسد در گندابِ کفِ زباله‌دانی فرو رفت. آخرین امواجِ دوّاری که غرق شدنِ کیسه پدید آورده بود، در دیواره‌های زباله‌دانی محو شد و سطح گنداب همچون سینی دستگاه‌های جدید، چنان شفافیتی پیدا کرد که توانستم انعکاسِ چهره‌ام را با وضوحِ تمام ببینم. مراسمِ خاکسپاری تمام شد. من دیگر از کارِ عصرانه‌ام معاف شده بودم و تا تخلیه‌ی اتاق مهمانسرا سه ساعت زمانِ خالی داشتم. بر اساس قانون اول، بایستی این انتظارِ اندوهگین را به کار مُبدل می‌کردم تا به فراغت و لاقیدی نازل نشود. من یک محکوم به کار بودم و به جای سرزنش و انکار ترجیح می‌دادم دوران محکومیت‌ام را با نهایت وظیفه‌شناسی سپری کنم. کارافیون من بود و چیزها تا زمانی اعتبار داشتند که می‌توانستم نام کار را رویشان بگذارم. اگر فیلم دیدن به اندازه‌ی خمیرگیری و خواندن کتابچه‌ها مانند شستن سینی‌ها اعتبار کار را داشت، حتماً پرسه‌گردی هم می‌توانست چنین اعتباری داشته باشد. پرسه‌گردی در خیابان مشتری‌ها که پاتوقِ عصرانه‌ی مدیر کارگاه و دوستانش بود و من تنها روشنایی‌اش را از پنجره‌ی اتاقم دیده بودم و هیچگاه به هیچ دلیلی گذرم به آنجا نخورده بود. پس ترجیح دادم بعد از نوزده ماه محل کارم را از راسته‌ی پرندفروش‌ها به خیابان مشتری‌ها تغییر دهم و چنان در میان جمعیت نفوذ کنم که کرم‌ها در لاشه‌ی مُردگان. با این تفاوت که مشتری‌ها از سرِ فراغت و وقت‌کشی به خیابان می‌ریختند و من آشکارا برای کار می‌رفتم. کاری که نیروی خشم و سردرگمی و وجدان معذب در من پدید آورده بود و من بدون هیچ مداخله‌ای گوش به فرمانش بودم. اگر رشته‌ی حوادث اینطور رقم نمی‌خورد، می‌توانستم بعد از ساعت شش به سینما بروم و آخرین جلدِ زنجیره‌ی کتابچه‌ها را از فروشگاه مرکزی بخرم اما حتی رَمقِ آن را نداشتم که در این علّت‌های بیشمار خودم را غرق کنم و برای پیدا کردن یک راه‌حلِ بی‌ضرر جام را به لبم بیاورم. راه‌حل‌های موقتی‌ای که بعد از مدت کوتاهی بی‌اثر می‌شد و هر انسان نگون‌بختی را عادت می‌داد تا آخرین نفس‌هایش در آنها غلت بزند. تمام نوزده ماه گذشته را از مسیر رودخانه که غیر از صیّادان، گذر احدی به آن نمی‌خورد به راسته‌ی پرندفروش‌ها رفته بودم و از کوچه‌های باریک محله‌ی سمسارها به اتاق اشتراکی ام با فاحشه‌ها بازگشته بودم. همه‌ی نیازمندی‌هایم در حاشیه‌ها تامین می‌شد و این خوی زاهدانه‌ی حاشیه‌نشینی، چنان من را با خیابان مشتری‌ها بیگانه کرده بود که

در اولین قدم‌هایی که برداشتم، تمام بدم را وحشتِ تنهایی به لرزه انداخت. انگار از قرن دیگری به درون عصری آمده بودم که من را غمی شناخت. پیراهن نارنجی یقه‌مشکی‌ام که چشم‌کلفت‌های مهمانسرا را می‌گرفت و شلوار جین بی‌نظیرم که بلندی‌اش را روی پوتین‌های نظامی غبارگرفته تازه بودم، حالا زیر نگاه خصمانه‌ی عابران چنان به تنم زار می‌زد که اگر قانون پنجم را نخوانده بودم، یا از برداشتن یک قدم دیگر صرف‌نظر می‌کردم یا برای همیشه در روشنایی مکدر آن راسته گم می‌شدم. اما قانون پنجم معجزه کرد و همه‌ی صلابت و قدرت نامرئی آن زیبایی متوازن را که زیر درخشش نئون‌های رنگارنگ جلوه‌ای افسانه‌ای داشت، در هم شکست و دوباره من را پادشاه زمین کرد:

«تاریخ را رنجبران رقم می‌زنند و ولگردها زیر سایه‌اش خمیازه می‌کشند».

قدم‌هایم آهسته‌تر شد و گرمای زندگی که جوهر شادکامی تقدیرم بود، دوباره قلبم را فراگرفت و چنان نیرویی به حرکاتم بخشید که احساس می‌کردم پاره‌سنگی در دست آب خروشان رودخانه‌ام، پاره‌سنگی که از لابه‌لای خزه‌ها و سنگ‌های فرو رفته و ساکن، قل می‌خورد و با خروش رودخانه می‌رقصد تا از آبشارهای مرتفع یک سقوط آزاد داشته باشد. سقوطی که تکه‌تکه‌اش می‌کند و هر تکه‌اش را به رودخانه‌ی دیگری می‌برد اما هیچ‌وقت نابود نمی‌شود.

خیابان مشتری‌ها باشکوه‌ترین خیابان شهر بود و همه‌ی اجزایش را چنان در تعادل و آرامش ساخته بودند که هر عابری را به خاطر رنجی که در درونش داشت خجالت‌زده می‌کرد. کف پیاده‌رو با سنگ‌های رنگارنگ رودخانه فرش شده بود و چنارهای قدبلند، شاخه‌هایشان را برای گنجشک‌های آوازخوان گسترده بودند. ویتزین مغازه‌ها در زیر روشنایی نئون‌ها چنان فریبنده بود که چشم هر عابر بی‌تفاوتی را وسوسه می‌کرد. فروشندگانش با لبخندی که انگار قرار نبود هیچگاه از لب‌هایشان محو شود در نهایت تواضع، مشتری‌های نامطمئن را تحریک می‌کردند و آنها هم در برابر این احترام نامحدود چنان شرمزده می‌شدند که انگاری مستحقش نیستند. در هر گوشه‌ی این خیابان تنهایی نایاب انسانی، در دسته‌های کوچک دو نفره یا مجرد در گردش بود و برخلاف محله‌ی سمسارها هیچ خانواده‌ای را نمی‌دید که با چند بچه‌ی قد و نیم‌قد مانند گله‌ای بی‌چوپان به دکان سمسارهای بیچاره بریزند تا به بهانه‌ی خریدن یک دیگ، چند بشقاب و یک قوری چینی را بلند کنند. اینجا فرشته‌های اخلاق و آرامش دست در دست هم راه می‌رفتند و در چنان صلح‌پایداری بودند که بار دیگر من را در محتوای قانون پنجم به شبهه انداخت. صلحی که هنوز غمی دانستم از کجا می‌آید اما از دور می‌توانستم ردش را روی پوست شفاف و درخشان عابرها ببینم. پرنده‌فروش‌ها می‌گفتند در خیابان مشتری‌ها اگر بدون هیچ دلیلی در گوش کسی بخوابانی و بدترین فحش‌ها را نثارش

کنی، زمینش بزنی و در صورتش تُف بیاندازی اگر دستش به مامور قانون نرسد همین که بلند شد گرد و خاک لباس هایش را پاک می‌کند و حتی اگر عذرخواهی اش را نپذیری بالبخندِ ملیحی به چاک می‌زند. من این را نشانه‌ی خوبی می‌دانستم و برخلاف پرنده فروش‌ها حس می‌کردم چنین تواضع بی‌نظیری ریشه در تعادلی دارد که مخصوصِ انسان‌های بزرگ است. تواضعی که می‌توانست از هر انسانی یک مسیحِ زنده بسازد. اما وقتی نزدیک‌تر شدم و ورای شفافیت پوست‌ها در چهره‌های سرمست از خرید و احترام، دنبال چشم‌های آن مسیحِ زنده و ریشه‌های این صلح گشتم، انگار شهودی که به ناگاه اتفاق افتاده باشد همه‌ی آن تصورِ واهی را فروریخت. رژه‌ی جملات قصه‌ای که در کتابچه‌ی سوم خوانده بودم چنان در گستره‌ی نگاهم واضح بود که انگار روی متن واقعیت حک شده باشد. قصه‌ی فروتنی آن کرمِ دانا که یکبار زیر پا رفته بود و برای آنکه بار دیگر له نشود خودش را جمع می‌کرد. هر چه بیشتر در چهره‌ی عابران خیره می‌ماندم بیشتر می‌فهمیدم که این چشم‌ها نه به بیرون، بلکه به ملالِ نفس‌گیرِ درون‌شان خیره‌اند و همین هم آن تعادل افسانه‌ای خیابان مشتری‌ها را مخدوش می‌کرد:

"چشم‌ها؛ این دارایی سترگ که می‌توانستند شمایی از بی‌شکلی جان باشند در زیر تازیانه‌های تمدن چنان جَبان و ترسیده بار آمدند که دیگر راهی به بینایی نداشتند".

این جملات را در کتابچه‌ی دوازدهم و در تفسیر چهارمین قانون خوانده بودم. قانونی که خواننده‌اش را وسوسه می‌کرد، آنقدر به آن دو چاله‌ی چشم‌هایش فرو برد تا ژرف‌ترین ژرفایش را پیدا کند و دریابد به کدام جهنمی متصل است. اما آنچه در چشم عابران خیابان مشتری‌ها می‌دیدم، ردّی از هیچ ژرفایی نداشت و در تصویر یا تصویری، ناشیانه عقب‌گمشده‌ای می‌گشت که غمی دانست چیست. در میانه‌های خیابان از دیدن چشم‌های عابری که برچسب قیمت‌ها را واری می‌کرد ترحم‌ام برانگیخته شد و چیزی نممانده بود در آغوش بگیرم و دلداری اش دهم. کمی جلوتر دختر جوانی که خیره‌گی من در چشم‌هایش را تحقیرآمیز می‌دانست، از سر انتقام چنان به فروشنده‌ی لباس لبخند زد، که پسرک بیچاره با خودش اندیشید فاحشه است و می‌خواهد لباسِ مجانی بگیرد. بعد از میدانچه چشم‌های نزدیک‌بین یک پیرمرد، توجه‌ام را جلب کرد که روی لیست جوایز بانک دنبال معجزه می‌گشت و آنقدر مضطرب بود که استعدادِ مردن داشت. هنوز به نبش میدانچه نرسیده بودم که ناگهان چشم‌هایم در چشم‌های مرد میانسالی گره خورد که به طرزی وحشیانه آشنا بود. نگاه‌اش چنان زخمی را در من زنده کرد که مجبور شدم سرم را به سمت پنجره‌ی اتاقم در دوردست‌ها برگردانم. پنجره‌ای که حتی با چشم‌های مُسَلَّح هم غمی توانستم پیدایش کنم، اما مطمئن بودم همین الآن زنی که آخرین مشتری اش را بدرقه کرده، با چشم‌های خیس پشت پنجره ایستاده و با قدرت خیره‌گی اش می‌تواند من را ببیند. حتی فرصت نداشتم رابطه‌ی آن چشم‌های

آشنا که لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد و آن زن خیالی پشت پنجره را پیدا کنم. بعدها هم نفهمیدم در چشم‌های آن مرد آشنا چه چیزی بود که برآشفته‌ام کرد و رشته‌ی باریک افکار و تسلط بی‌نظیرم را بر هم زد. تسلطی که به یاری قوانین هشت‌گانه‌ی رقصیدن بارنج، تنها مایه‌ی شادکامی‌ام در این روز تلخ بود که کار پاره‌وقت در راسته‌ی پرنده‌فروش‌ها و پنج نفر از درمانده‌ترین همکارهایم را از دست داده بودم و هنوز سوگوار سرنوشتی بودم که پیش رویشان بود. در آن چشم‌ها انگار تحقیری زنده بود که تمام یک عمر فرمانبرش بودم و حالا در خیابان مشتری‌ها آهسته‌آهسته به سمتم می‌آمد و به جنگی ناخواسته دعوت می‌کرد. جنگی که سال‌ها نیروی اش در من بود اما از وحشت نیروی برابر، در گوشت و استخوانم فرو خورده بودمش.

وجودم را همچون آن پاره‌سنگ در آستانه‌ی آبشار می‌دیدم که انگار از همان آغاز با رویای چنین سقوطی خودش را به خروش رودخانه سپرده و در حافظه‌اش غیر از فشردگی و سختی سنگ چیزی نیست که دلبسته‌اش کند. چشم‌ها همانطور گشوده در یک قدمی من بودند و حس می‌کردم اگر همین الآن این سختی و فشردگی را در چهره‌اش رها نکنم، دیگر هیچ‌وقت فرصت چنین مواجهه‌ی برهنه‌ای را نخواهم داشت و مجبورم تا ابد زیر تحقیرش عذاب بکشم. انگار هر لحظه که در پی لحظه‌ای دیگر می‌آمد، راز سر به مهری بود، که مردگان نگون بخت تمام قرن‌ها با آواز در گوش‌ام می‌خواندند و این همه در برابر نیروی عظیمی که چشم‌های خیس زن پشت پنجره، در ماهیچه‌ها و استخوان‌هایم پدید می‌آورد، هیچ بود. شاید سنگ هم در آن سقوط آزاد چشم‌هایش را می‌بندد تا لذت شکستن این فشردگی و سختی غافلگیرش کند. سختی و فشردگی رنجی که تنها خروش رودخانه تحمل پذیرش کرده بود و هر مقاومتی در برابر این خروش دائمی، مهر ابطالی بود بر احساس شادکامی تقدیرم. احساسی که با قوانین هشت‌گانه‌ی کتابچه‌های رقصیدن بارنج، تربیت شده بود و با آغوش گشوده چنین شکستی را می‌پذیرفت.

مدیر کارگاه دراز به دراز روی سنگفرش پیاده‌رو افتاده بود و خط باریک سرخی از روی پوست شفاف و درخشان پیشانی‌اش، به کناره‌ی گودی چشم‌هایش خزید، که نگاه درونشان در لابه‌لای تنهایی نایاب عابران، دنبال یک ناجی یا مأمور قانون می‌گشت. حتی هیکل‌اش کوچک‌تر از آنی به نظر می‌رسید که این همه سال به خواب‌هایمان می‌آمد و درون‌مان را از وحشت پر می‌کرد. هیچ تصوّر نمی‌کردم آن پروردگار ثانی که تا الآن هم سرنوشتم در دست‌هایش بود، این همه متواضع باشد و در زیر آخرین لگدهایی که به پهلویش می‌زدم، به جای هر مقاومتی دوباره سرش را به دنبال یافتن مأمور قانون در میان ازدحام بی‌تفاوت جمعیت بچرخاند. با اینکه هنوز هم از او می‌ترسیدم و به راحتی نمی‌توانستم در چشم‌هایش خیره بمانم اما دلالتی که به دامش افتاده بود، فرصت شناسایی این ترس

را به او غمی داد. انگار بیشتر از من نگرانِ نگاه فروشنده‌ها بود که با همان لبخند دائمی زیرچشمی تماشایمان می‌کردند و دوباره سرشان را به سمت مشتری‌ها می‌چرخاندند. حق با پرنده‌فروش‌ها بود. مجروحِ مُشت‌ها و لگدهای من می‌خواست بلند شود، گرد و غبار لباس‌هایش را پاک کند و با لبخندی از سر تسامحِ اجباری به راهش برود. این هولناک‌ترین چیزی بود که در این لحظه تاب دیدنش را نداشتم. پس با زخمی که در قلبم به اندازه‌ی یک کف دست گشوده بود، سرم را بلند کردم و بی‌آنکه دیگر در چشم‌های هیچ عابری نگاه کنم از خیابان مشتری‌ها بیرون آمدم و از کوچه‌های باریکِ محله‌ی سمسارها به اتاق کوچک‌ام در مهمانسرا بازگشتم. همان اتاقی که احساس می‌کردم تمام روز یک جُفت چشمِ خیس از پشت تنها پنجره‌اش نگاهم می‌کند و با اینکه برای اولین بار قدرتِ ناچیزم را به رُخ‌اش کشیده بودم اما هیچ اثری از آرامش و رضایت خاطر نداشتم. کُلفت‌ها با همان لبخندِ جاندار و نگاهِ دوستانه تا آستانه‌ی درِ اتاق همراهی‌ام کردند و با اینکه به اندازه‌ی یک مُرده هم رمق نداشتم، با شکلکی احمقانه به لبخندشان پاسخ دادم. نقش روی روبالشی تغییر کرده بود اما هر چه به صرافت‌اش افتادم هیچ شکلِ آشنایی در آن پیدا نکردم. تنها چیزی که می‌توانستم به این نقشِ مُبهم نسبت بدهم، سرهایِ دَرِ هَم تنیده‌ی توده‌ای از مردان بود که پشتِ یک دروازه ایستاده بودند. دستم را به زیر تخت‌خواب بردم و بطور تصادفی یکی از نوزده کتابچه‌ی رقصیدن بارنج را بیرون کشیدم. می‌دانستم که لازم نیست هیچ شتابی در خواندنش داشته باشم. دیگر تمام زمان‌ها در چنگ من بود و می‌بایست این آزادیِ اندوهگین را غنیمت می‌شمردم. این خشونت‌آمیزترین پاداشی بود که در تمامِ عُمر، به خودم داده بودم و با اینکه از آن سقوطِ بلند جز تکه‌سنگِ کوچکی باقی نمانده بود، اما هنوز سختی و فشردگی را در خودم حس می‌کردم اما در برابرِ خروش رودخانه حتی سبک‌تر هم به نظر می‌آمدم. نورِ آبی چراغ گردانِ شهرک صنعتی هر پانزده ثانیه یکبار به درون اتاق می‌تابید و من روی صفحه‌ای از کتابچه خَم شده بودم.

منجنيح
Manjanigh

